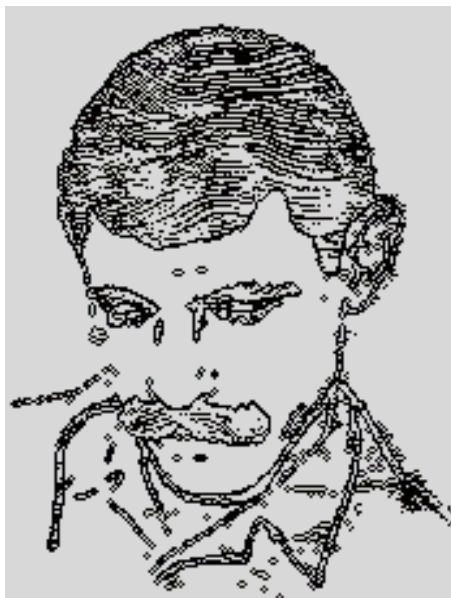


افسانه‌ی محبت



صمد بهرنگی

ادبیات کودکان

فهرست

بخش اول

بخش دوم

بخش سوم

بخش چهارم

بخش پنجم

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳

افسانه‌ی محبت

روزی روزگاری پادشاهی بود و دختری داشت شش هفت ساله. این دختر کنیز و کلفت خیلی داشت، نوکری هم داشت کمی از خودش بزرگتر به نام قوچ علی. وقت غذا اگر دستمال دختر زمین می افتاد، قوچ علی بش می داد. وقت بازی اگر توپ دورتر می افتاد، قوچ علی برایش می آورد. گاهی هم دختر پادشاه از میلیون ها اسباب بازی دلش زده می شد و هوس الك دولك بازی می کرد. الك دولك دختر پادشاه از طلا و نقره بود.

اول دفعه ای که دختر هوس الك دولك بازی کرد، پادشاه تمام زرگرهای شهر را جمع کرد و امر کرد که تا يك ساعت دیگر باید الك دولك طلا و نقره ای برای دخترش حاضر شود. این الك دولك صد هزار تومان بیشتر خرج برداشت. يك زرگر هم سر همین کار کشته شد. چون که گفته بود کار واجبی دارد و نمی تواند بیاید. زرگر داشت برای دختر نوزاد خود گوشواره درست می کرد.

هر وقت که دختر پادشاه هوس الك دولك می کرد، قوچ علی به فاصله ی کمی از او می ایستاد و منتظر می شد. دختر پادشاه چوب کوتاه نقره ای را روی زمین می گذاشت، با چوب دراز طلایی به سر آن می زد و آن را به هوا پرتاب می کرد. قوچ علی وظیفه داشت دنبال چوب بدود و آن را بردارد بیندازد به طرف دختر. دختر آن را توی هوا محکم می زد و دورتر پرتاب می کرد. قوچ علی باز می رفت آن را بر می داشت می انداخت به طرف دختر. وقتی دختر خسته می شد، قوچ علی می رفت کنیز کلفت ها را خبر می کرد می آمدند دختر را روی تخت روان به قصرش می بردند. قوچ علی هم می رفت خزانه دار مخصوص اسباب بازی های دختر را خبر می کرد که بیاید الك دولك را ببرد بگذارد سر جایش کنار میلیون ها اسباب بازی دیگر، قوچ علی

بعد می رفت پیش خزانه دار لباس های دختر پادشاه که لباس مخصوص غذا برای دختر ببرد و لباس مخصوص الك دولك بازی را بیاورد سر جایش بگذارد.

قوچ علی بعد می رفت آشپز مخصوص دختر پادشاه را خبر می کرد که غذای بعد از الك دولك بازی دختر را ببرد. دختر پادشاه بعد از هر بازی غذای مخصوصی می خورد.

قوچ علی همیشه دنبال اینجور کارها بود. وقتی دختر می خوابید، او وظیفه داشت پشت در بخوابد تا کنیز و کلفت ها و نوکرها بدانند خاتم خوابیده و چیزی نپرسند و نگویند.

دختر پادشاه هر امری داشت قوچ علی با میل دنبالش می رفت و کارها را چنان خوب انجام می داد که دختر پادشاه هرگز دست روی او بلند نکرده بود. قوچ علی عاشق دختر پادشاه بود. صاف و ساده دوستش داشت. به نظر خودش هیچ عیب و علتی تو کارش نبود. به همین جهت روزی راز دلش را به دختر گفت. آن روز دختر در باغ پروانه می گرفت. قوچ علی هم پای درختی ایستاده بود و او را تماشا می کرد و گاهی هم که پروانه ای می رفت بالای درختی می نشست، قوچ علی وظیفه داشت از درخت بالا رود و پروانه را بلند کند. يك بار دختر پروانه ی درختی دید. قوچ علی را صدا کرد و گفت: قوچ علی، بیا این را تو بگیر. من ازش می ترسم. قوچ علی تندی دوید، پروانه را گرفت انداخت توی سبد توری. وقتی سرش را بلند کرد، دید دختر روبرویش ایستاده، صاف و ساده گفت: شاهزاده خاتم، من عاشق شما هستم. خواهش می کنم وقتی هر دو بزرگ شدیم، زن من بشوید.

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دختر پادشاه کشیده ی محکمی زد بیخ گوشش و داد زد: نوکر بی سر و پا، تو چه حق داری عاشق من بشوی؟ مگر یادت رفته من يك شاهزاده خاتم و تو نوکر منی؟ تو لیاقت درباتی سگ مرا هم نداری. توله سگ!.. گم شو از پیش چشمم!.. برو کلفت هایم را بگو بیایند مرا ببرند، ترا هم بیرون کنند که دیگر نمی خواهم چشم کثیفت مرا ببیند.

قوچ علی گذاشت رفت و کلفت ها را خبر کرد، کلفت ها با تخت روان آمدند دیدند دختر پادشاه بیهوش افتاده. ریختند بر سر قوچ علی که پسر، دختر پادشاه را چکار کردی. قوچ علی گفت: من هیچکارش نکردم. خودش عصبانی شد، مرا زد و بیهوش شد. به کی به کی قسم!

اما کی باور می کرد. گلاب و شربت آوردند، حال دختر را جا آوردند گذاشتندش روی تخت روان و بردند به قصرش. دختر پادشاه امر کرد: به پدرم بگویید گوش این نوکر نمک نشناس کثیف را بگیرند، مثل سگ از قصر بیرون کنند. نمی خواهم چشم های کثیفش مرا ببیند.

پادشاه امر کرد قوچ علی را همان دقیقه، راستی هم مثل سگ بیرون کردند. دختر پادشاه چند روزی مریض شد. هر روز چند تا حکیم بالای سرش کشیک می دادند. آخرش خودش گفت که دیگر خوب شده و حکیم ها را مرخص کرد.



سال ها می گذشت و دختر پادشاه هر روز و هر سال خودپسندتر از پیش می شد، محل سگ هم به کسی نمی گذاشت. چنان که وقتی هفده هیجده ساله شد، امر کرد که هیچ کس حق ندارد به او نگاه کند و بدن پاک او را با نگاهش کثیف کند. اگر کسی از کلفت ها و نوکرها اشتباهی نگاهی به او می کرد حسابی شلاق می خورد و اگر لب از لب باز می کرد و حرفی می گفت، زنده زنده می انداختندش جلو گرگ های گرسنه که دختر پادشاه برای تفریح خودش توی باغ نگه شان می داشت. پادشاه دخترش را به خاطر همین کارهایش خیلی دوست می داشت. همیشه به دخترش می گفت: دخترم، تو داری از خود من تقلید می کنی. ازت خوشم می آید.

دختر پادشاه چنان شده بود که همیشه تنها توی باغ گردش می کرد و با کسی حرف نمی زد. می گفت که کسی لیاقت حرف زدن با مرا ندارد. دو تا استخر بزرگ هم وسط باغ درست کرده بودند که همیشه یکی پر از شیر تازه بود و دیگری پر گلاب و عطر گل سرخ و یاسمن و این ها. دو تا کلفت جوان وظیفه داشتند سر ساعت معینی سرشان را پایین بیندازند و همان طور تا لب استخر بیایند تا دختر از استخر شیر بیرون بیاید و توی استخر گلاب برود و بیرون بیاید و خود را در حوله بپیچد. کلفت ها حق نداشتند دست به بدن او بزنند. اگر حتی نوک انگشت کسی به پوست و موی او می خورد، همان روز دست جلادهای سپرده می شد که انگشتش یا دستش بریده شود.

دختر پادشاه این قدر دیگران را از خود دور می کرد که تنهای تنها می ماند و نمی دانست چگونه وقت بگذراند. از پروانه گرفتن و گل چیدن و شستشوی توی شیر و گلاب و اسباب بازی و خوردن و نوشیدن و تماشای گرگ ها هم سیر شده بود. ناچار بیشتر وقت ها می خوابید. همیشه هم قوچ علی را خواب می دید. قوچ علی می آمد با دختر پادشاه بازی کند. دختر اولش خوشحال می شد. ناگهان یادش می آمد که دختر پادشاه است و با دیگران خیلی فرق دارد. آن وقت قیافه می گرفت و قوچ علی را از خود دور می کرد. اما قوچ علی ول نمی کرد. می خواست دست او را بگیرد. دختر زور می زد که دستش را بدزدد. اما آخرش وا می داد و قوچ علی می توانست دست او را بگیرد و دوتایی شروع می کردند به بازی و جست و خیز و پروانه گرفتن. وسط بازی قوچ علی می گفت: شاهزاده خانم. من عاشق شما هستم. خواهش می کنم وقتی من هم مثل تو بزرگ شدم، زن من بشوید.

در این جا باز دختر پادشاه یادش می آمد که دختر پادشاه است و قوچ علی را سیلی می زد و داد و بیداد می کرد. قوچ علی را می سپرد دست جلادها و ناگهان به صدای فریاد خودش از خواب می پرید...

همیشه این خواب را می دید. نمی توانست هم بازی دیگری را خواب ببیند. تازه قوچ علی را هم با همان سن و سال و سر و وضع کودکی خواب می دید.

دختر پادشاه خواستگار هم داشت. چند شاهزاده از مملکت های دور به خواستگاریش آمده بودند، اما او ندیده ردشان کرده بود که من غیر از خودم کسی را دوست ندارم.



روزی دختر پادشاه توی استخر شستشو می کرد. کبوتری آمد نشست روی درخت انار لب استخر و گفت: ای دختر زیبا، تو چه بدن قشنگی داری! من عاشق تو شدم. خواهش می کنم از توی شیر بیا بیرون تا خوب تماشایت کنم.

دختر پادشاه گفت: ای پرنده ی کثیف، به تو امر می کنم از این جا بروی. من یک شاهزاده خانمم. کسی حق ندارد مرا نگاه کند. کسی لیاقت حرف زدن با مرا ندارد. کبوتر خندید و گفت: ای دختر زیبا، من می دانم که خیلی وقت است هم صحبتی نداشته ای...

دختر پادشاه یادش رفت دختر پادشاه است و ناگهان نرم شد و گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواهش می کنم به من نگاه نکن. خوب نیست.

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، دست خودم نیست که نگاهت نکنم. دوستت دارم.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، من که نمی توانم عشق یک کبوتر را قبول کنم.

گر عاشق راست راستکی هستی، از جلدت بیا بیرون تا من هم ترا تماشا کنم.

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، من دلم قرص نیست که تو عشق مرا قبول کنی. یک چیزی گروگان بده تا دلم قرص شود از جلدم بیرون بیایم.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، هر چه می خواهی بخواه، می دهم.

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، خوابت را بده من.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواب من به چه دردت می خورد؟

کبوتر گفت: ای دختر زیبا، بعد می بینی خواب تو به چه درد من می خورد.

دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواب من مال تو.

در این موقع صدای پای کلفت های دختر شنیده شد که حوله به دست، سرشان را پایین انداخته بودند می آمدند. کبوتر گفت: ای دختر زیبا، خوابت شد مال من. کلفت هایت دارند می آیند. من رفتم. بعد باز می آیم. من اسمت را گذاشتم «قیز خانم». خوب نیست دختر زیبایی مثل تو اسم نداشته باشد.

دختر پادشاه ناگهان یادش آمد که دختر پادشاه است و داد زد: ای حیوان کثیف، تو چه حقی داشتی با من حرف می زدی؟ خواب مرا به خودم برگردان. والا دل و روده ات را از پس گردنت درمی آورم، تو حق نداری با آن دهان کثیف روی من اسم بگذاری.

اما کبوتر از روی درخت انار خیلی وقت بود که پا شده بود رفته بود. دختر پادشاه بی خودی عصبانی می شد و جلادهایش را به کمک می خواست.



چند هفته بود که دختر پادشاه یک دقیقه هم نخوابیده بود. اصلا خواب به چشمش نمی آمد. اول ها بیخوابی چنانش کرده بود که همه خیال می کردند دیوانه شده است.

مثل سگ هار توی اتاقش راه می رفت، در و دیوار را چنگ می زد و به همه فحش می داد. کسی را پیش خود راه نمی داد، حتی پدرش را، حکیم ها را. روزها و شب ها تنهای تنها بود. آخرش خسته و مریض شد و افتاد. این دفعه هم خواب به چشمش نمی آمد. اما نه حرفی می زد نه حرکتی می کرد. می گذاشت که حکیم ها را یکی پس از دیگری بالای سرش بیاورند و ببرند. هیچ حکیمی نتوانست دختر را خوب کند. پادشاه امر کرده بود هیچ کس حق ندارد دست به بدن دختر بزند. این بود که حکیم ها نمی توانستند ببینند درد دختر چیست. روزی حکیم پیر و غریبه ای آمد گفت: من بدون دست زدن به بدن بیمار می توانم او را معاینه کنم و دوايش را بگویم. اگر نتوانستم گردنم را بزنند.

پادشاه گفت که او را پیش دختر ببرند. حکیم پیر مدت درازی پهلوی دختر نشست تماشايش کرد. بعد گفت: تنها علاج او «افسانه ی محبت» است. باید کسی بالای سر او «افسانه ی محبت» بگوید تا خوب شود و بتواند بخوابد.

پادشاه امر کرد جارچی ها در چهار گوشه ی شهر جار زدند که: هر که «افسانه ی محبت» بلد است بیاید برای دختر پادشاه بگوید تا پادشاه او را از مال دنیا بی نیاز کند.

خیلی ها به طمع مال آمدند که ما «افسانه ی محبت» بلدیم، اما وقتی رسیدند پشت پرده ی اتاق دختر، مجبور شدند دروغ هایی سرهم کنند که البته اثری در دختر پادشاه نکرد و پادشاه هم همه شان را دست جلادها داد. دیگر کسی جرئت نداشت قدم جلو بگذارد. چند روزی گذشت. باز حکیم پیر و غریبه پیدایش شد. به پادشاه گفت: این چه شهری است که کسی «افسانه ی محبت» بلد نیست؟ در فلان کوه چوپان جوانی زندگی می کند. او «افسانه ی محبت» بلد است. بروید او را بیاورید. اما پادشاه، بدان که اگر خود تو دنبال او نروی، هرگز از کوه پایین نمی آید.

حکیم گذاشت رفت. پادشاه با چند نفر دیگر سوار اسب شد و راه افتاد. رفتند رسیدند پای کوه. چوپان جوان را صدا کردند. چوپان از بالای کوه گفت: شما کیستید؟ چکارم داشتید؟

پادشاه گفت: من پادشاهم. مگر تو نشنیدی دختر من مریض شده؟ می خواهم بیایی برایش...

پادشاه یادش رفت که حکیم چه گفته بود. چوپان یادش انداخت: «افسانه ی محبت» می خواهی؟

پادشاه گفت: آره، همان که گفتی. حکیم پیر و غریبه ای گفت که تو بلدی.

چوپان جوان گفت: آره، بلدم.

پادشاه گفت: اگر دخترم را خوب کنی هر چقدر طلا و نقره و ثروت بخواهی، می دهم.

چوپان که داشت از کوه پایین می آمد گفت: پادشاه، اگر حرف مال دنیا را بیاری، من نمی آیم. «افسانه ی محبت» همین به خاطر محبت گفته می شود.

پادشاه دیگر چیزی نگفت. دلش می خواست این چوپان فضول را دست جلادها بسپارد اما چیزی نگفت. چوپان سوار ترک اسب پادشاه شد و راه افتادند. وقتی به قصر رسیدند، چوپان را پشت پرده ای نشانده و گفتند: از همین جا بگو. چشم نامحرم نباید به صورت دختر پادشاه بیفتد.

چوپان جوان گفت: «افسانه ی محبت» هم چیزی نیست که هرکس بتواند بشنود. اگر غیر از من و دختر کس دیگر این دور و برها باشد، افسانه اثری نخواهد داشت. همه دور شوند.

پادشاه ناچار امر کرد قصر دختر را خلوت کردند. توی قصر فقط چوپان ماند و دختر پادشاه. آن وقت چوپان جوان پرده را کنار زد و داخل اتاق شد. دختر آرام دراز کشیده بود و هیچ اعتنایی به کسی و چیزی نداشت. چوپان کنار در نشست و بلند بلند

گفت: ای دختر زیبا، ای قیز خانم، می خواهم «افسانه ی محبت» بگویم، گوش می کنی؟

دختر انگار صدای آشنایی شنیده سرش را برگرداند و چشم هایش را دوخت به چوپان جوان و گفت: آره، گوش می کنم بگو.
چوپان شروع کرد به گفتن «افسانه ی محبت». گفت:

«روزی روزگاری پادشاهی بود و دختری داشت شش هفت ساله. این دختر کنیز و کلفت خیلی داشت، نوکری هم داشت کمی بزرگ تر از خودش به نام قوچ علی. وقت غذا اگر دستمال دختر زمین می افتاد، قوچ علی بش می داد. وقت توپ بازی اگر توپ دورتر می افتاد، قوچ علی برایش می آورد. گاهی هم دختر هوس الک دولک بازی می کرد. الک دولک او از طلا و نقره بود. وقتی دختر می خوابید، قوچ علی وظیفه داشت پشت در بخوابد تا کنیز و کلفت ها و نوکرها بدانند خاتم خوابیده و چیزی نپرسند و نگویند. دختر پادشاه هر امری داشت، قوچ علی با میل دنبالش می رفت و کارها را چنان خوب انجام می داد که دختر پادشاه هرگز دست روی او بلند نکرده بود. قوچ علی عاشق دختر پادشاه بود. صاف و ساده دوستش داشت. به نظر خودش هیچ عیب و علتی تو کارش نبود. آخر دوست داشتن چه عیب و علتی ممکن است داشته باشد؟ وقتی با هم توی باغ بودند و دختر پادشاه پروانه می گرفت یا الک دولک بازی می کرد، قوچ علی خودش را چنان شاد و سبک می دید که نگو. هرگز از تماشای او سیر نمی شد. دلش می خواست دختر اجازه بدهد که دستش را بگیرد و دوتایی قدم بزنند و پروانه بگیرند. اما دختر پادشاه کسی را پسند نمی کرد، کلفت ها و نوکرها را سگ می گفت و پیش خود راه نمی داد. قوچ علی همین طور شاد و سبک زندگی می کرد تا روزی که دید دیگر نمی تواند راز دلش را به دختر نگوید. این بود که روزی وقت پروانه گرفتن به دختر گفت: شاهزاده خانم، من عاشق شما هستم. خواهش می کنم وقتی هر دو بزرگ شدیم زن من بشوید.

دختر پادشاه از این حرف چنان بدش آمد که قوچ علی را سیلی زد و بعد هم مثل سگ از پیش خود راند. دختر پادشاه قوچ علی را بیرون کرد و هرگز فکر نکرد که چه بلایی سر او آمد.»

چوپان جوان ساکت شد. دختر گفت: چوپان، بگو بعد چه شد؟

چوپان گفت: ای دختر زیبا، تو فکر می کنی چه بلایی سر قوچ علی آمد؟

دختر گفت: من هرگز فکر نکرده ام که چه بلایی سر قوچ علی آمد. تو می دانی قوچ علی آخرش چه شد؟ بیا جلو بگو.

چوپان پا شد رفت نشست کنار تخت دختر دست او را در دست گرفت و دنباله ی «افسانه ی محبت» را چنین گفت:

« پدر قوچ علی چوپانی می کرد. قوچ علی پای پیاده سر به بیابان گذاشت و رفت پدرش را سر کوه پیدا کرد. پدرش سخت مریض بود و در غار گوسفندان خوابیده بود. خواهر قوچ علی که به سن و سال خود او بود، گوسفندان را به چرا برده بود. پدر از دیدن پسرش خیلی خوشحال شد و گفت: قوچ علی، چه به موقع آمدی. من دارم می میرم. خواهرت را تنها نگذار. تنهایی درد کشنده ای است.

پدر مرد. پسر او را همان جا سر کوه خاک کرد. عصر که خواهر برگشت، به جای پدرش، برادرش را دید. با هم برای پدرشان گریه کردند و سر قبرش گل و درخت کاشتند.

روزها و هفته ها و ماه ها و سال ها گذشت. قوچ علی و خواهرش شدند هفده هیجده ساله. دو تایی کوه و صحرا را از پاشنه در می کردند و گوسفندانشان را در بهترین جاها می چرانند. شب ها را با سگ هایشان در غار می گذرانند. فقط گاهی در زمستان به شهر می آمدند، موقعی که گوسفندان در غار زمستانی بودند و وقت بیکاری بود.

خواهر قوچ علی مثل هوای بهار لطیف بود، مثل آفتاب تابستان درخشان بود، مثل میوه های پاییز معطر و دوست داشتنی بود و مثل ماه شب های زمستان صاف و دل

چسب بود و مثل لاله‌ی صحرایی سرخ رو و وحشی بود. به همین جهت قوچ علی لاله صدایش می کرد.

روزی وقتی گوسفندان را برمی گردانند، قوچ علی دید که بزی از گله گم شده. یکی از سگ‌ها را برداشت و رفت دنبال بزی. چند کوه را پشت سر گذاشتند بالاخره دیدند بزی نشسته سر چشمه‌ای گریه می کند و مثل بید می لرزد. سگ تا بزی را دید عوعو کرد و گفت: بزی، گریه نکن آمدیم.

بزی شاد شد و گفت: می ترسیدم دنبالم نیایید، قسمت گرگ شوم. تشکر می کنم. هوا داشت تاریک می شد. قوچ علی نگاه کرد دید از آنور کوه هفت تا اسب سفید دارند بالا می آیند. بزی را دست سگ سپرد و راهشان انداخت و خودش پشت سنگی منتظر نشست. اسب‌ها آمدند رسیدند سر چشمه. هر کدام مشکی به پشت داشت. پر کردند، خواستند برگردند که یکی از اسب‌ها گفت: من دیگر نمی توانم تنهای تنها توی آن قصر زندگی کنم. همین جا خودم را می کشم یا برمی گردم به شهر خودمان. شما هم برگردید پیش دختر عموها.

اسب‌های دیگر دلداری اش دادند و بالاخره با هم برگشتند. قوچ علی پا شد افتاد دنبال اسب‌ها. رفتند و رفتند چند تا کوه را پشت سر گذاشتند. رسیدند به جنگل خلوتی که کوچک ترین پرنده و چرنده‌ای توش نبود. هفت قصر زیبا دیده می شد. هر کدام از اسب‌ها رفت توی یکی از قصرها. قوچ علی منتظر شد دید شش کبوتر سفید از آسمان پایین آمدند و هر کدام رفت به یکی از قصرها. قوچ علی باز منتظر شد.

صدای گریه شنید. به یک یک قصرها سر کشید. دید در هر قصری دختری مثل ماه و پسری مثل خورشید، گرم صحبت و خنده اند، اما در قصر هفتمی پسری مثل خورشید تنها نشسته با یک تکه گچ عکس گل لاله می کشد و زار زار گریه می کند. چنان گریه‌ای که دل سنگ کباب می شد. قوچ علی داخل شد. سلام کرد و گفت: ای جوان، گریه نکن، دلم را کباب کردی.

جوان سرش را بلند کرد و گفت: تو کیستی؟ از کجا آمدی؟
قوچ علی گفت: من چوپان کوهستانم. صدای گریه ات مرا این جا کشاند.
جوان گفت: صبح ترا سر کوه دیدم. خوب شد آمدی. بیا بنشین، دلم هم صحبتی
می خواست.

قوچ علی نشست و گفت: چرا چنین گریه می کردی؟
جوان گفت: قصه ی من کمی طولانی است. اگر حوصله ی شنیدن داری، برایت
بگویم.

آنوقت شروع کرد سرگذشت خود را چنین گفت:

«ما هفت برادریم. دو روز بیشتر نیست به این جنگل آمده ایم. توی شهر خودمان
آهنگری می کردیم. پدر پیری داشتیم که بهترین شمشیرساز شهر بود. روزها
آهنگری می کردیم و شب ها مخفیانه، در زیرزمین، شمشیر می ساختیم. پادشاه
اسلحه سازی را قدغن کرده بود. اما چون مردم شهر شمشیر لازم داشتند، ما مجبور
بودیم شب ها این کار را بکنیم. توی دکان سندانی داشتیم ده بیست برابر سندان های
معمولی. هشت نفری دوره اش می کردیم و پتک می زدیم. روزی پدرمان به ما گفت:
پسرها، من دیگر دارم می میرم. اما شما سال های درازی زندگی خواهید کرد و
احتیاج به یک رفیق و همسر دارید. وقت زن گردن تان هم رسیده. شما زنی لازم
دارید که مثل خودتان آستین ها را بالا بزنند و پتک بزنند و شمشیر بسازد.
دخترعموهای شما می توانند چنین همسرهایی باشند. اما برای این که شما هم لیاقت
خود را نشان داده باشید، من و عموی مرحوم تان امتحانی برایتان ترتیب داده ایم.
نشانی دخترعموهای تان را توی دل همین سندان گذاشته ایم. شما باید شمشیری چنان
بسازید که بتواند با يك ضربت سندان را دو تکه کند تا نشانی دخترعموها از توی آن
در بیاید.

پدرمان چند روز بعد مرد. ما هفت برادر دست به کار شدیم. بیشتر وقت ها در
زیرزمین با فولاد و آهن و پتک و این ها درمی افتادیم. اما هر شمشیری که

می ساختیم بر سندان اثر نمی کرد. خودش دو تکه می شد. بالاخره در یک شب تاریک و سرد زمستان شمشیری از زیر دست ما در آمد که سندان سنگین را شکافت. از دل سندان قوطی کوچکی در آمد. توی قوطی تکه کاغذی بود که بر روی آن نوشته بودند: «پسر عموهای شمشیر ساز، قربان تیزی شمشیرتان، هر چه زودتر دنبال ما بیایید. دلمان برای شما تنگ شده، بیابان برهوت را درخت کاشته ایم، جنگل کرده ایم و آب و جارو کرده ایم و منتظر شما ایم. نشانی ما را از نخستین لاله‌ی سرخ بهار پیرسید. دختر عموهای شما.»

این کاغذ ما را چنان بی قرار کرد که نگو. می خواستیم همان شب پا شویم دنبال دخترها برویم. اما نه نشانی آن‌ها را می دانستیم و نه می توانستیم کارمان را ول کنیم برویم. جنگ جویان شهر همان روز هزار قبضه شمشیر آبدیده سفارش داده بودند که زمستان تمام نشده تحویل بدهیم. از قضا زمستان طولانی شد و بهار دیر رسید و ما هر روز بی قرارتر شدیم. برف، تازه تمام شده بود که سر تپه‌ای لاله‌ی سرخ و درشتی دیدیم با خال سیاه و درشتی در سینه. از لاله پرسیدیم: گل لاله، دختر عموهای ما کجایند؟ نشانی شان را بگو.

لاله قد راست کرد و به من گفت: پسر عمو، مرا بیوس بگویم. من خم شدم و لاله را بوسیدم. آن وقت لاله گفت: امسال زمستان سخت گذشت و بهار دیر رسید. دختر عموها خیلی نگران و بی قرارند. چنان بی قرارند که اگر زودتر به دادشان نرسید، ممکن است خودشان را بکشند. من به شما یاد می دهم که چطور گاه تو جلد کبوتر بروید و گاه تو جلد اسب تا زودتر به آن‌ها برسید. بعد گل لاله نشانی دخترها را داد و یادمان داد که چطور گاه تو جلد کبوتر برویم و گاه تو جلد اسب. حرف آخرش باز به من بود. گفت: پسر عمو، خیلی دلم می خواهد که تو مرا بچینی با خودت داشته باشی اما چکار کنم که زمستان هر چه تخم لاله بود خشکانده و اگر من هم نباشم دیگر این تپه‌ها را کسی لباس سرخ نخواهد پوشاند.

می خواهم مرا نچینی تا تخم را همه جا بپاشم و تپه ها را باز پر لاله کنم، سرخ کنم.

از لاله جدا شدیم. شمشیرها را تحویل دادیم و رفتیم توی جلد کبوتر و راه افتادیم. بعد از پر زدن خسته شدیم و رفتیم توی جلد اسب. از دریا و کوه و صحرا گذشتیم بالاخره دیروز عصر رسیدیم به همین جنگل خاموش و خلوت. قصرها را دیدیم، چند تا تخت گذاشته بودند. نشستیم و منتظر شدیم. شب، شش کبوتر سفید از شش گوشه ی جنگل پیدایشان شد. ما را که دیدند شاد شدند. پایین آمدند. از جلد کبوتر درآمدند و شدند شش دختر ماه. گفتند: پسر عموها، خوش آمده اید!

بعد به من نگاه کردند و گفتند: پسر عمو کوچک، تو هم خوش آمده ای! خواهر کوچک مان لاله گفت که صبر داشته باش. آخر امسال زمستان سخت و طولانی شد و هر چه تخم لاله بود خشکاند. اگر لاله این کار را نمی کرد، شما ما را برای همیشه گم می کردید. چون دیگر تخمی نبود که گل بدهد و نشانی ما را به شما برساند. اگر خواهرمان لاله خون خودش را بر زمین نمی ریخت، زمین برای همیشه لاله را فراموش می کرد، مردم هم دیگر لاله را نمی دیدند.

من از شنیدن این حرف ها چنان شدم که خیال کردم دارم دیوانه می شوم فریاد زدم:

پس آن لاله ی سرخ تپه لاله ی خود من بود؟

خواهرها گفتند: بلی. آن لاله ی سرخ سر تپه خواهر کوچک ما لاله بود. او نمی خواست مردم باور کنند که راستی راستی لاله ای در صحرا مانده. می خواست تپه ها را باز پر لاله کند، سرخ کند. آره، محبت او بیشتر از همه ی ما بود. او خودش را قربانی ما و زمین کرد.

يك لحظه به فکرم رسید که برگردم لاله را بچینم. اما فداکاری لاله چنان بزرگ بود که من ساکت ماندم. دختر عموها مرا به قصر لاله بردند که خالی افتاده بود. دیشب همه در قصر لاله بودیم، در همین قصر. دختر عموهایم گفتند که لاله مرا خیلی دوست داشت. خیلی هم سخت کار می کرد. برای درختان جنگل از چشمه ی سر کوه آب

می آورد. دختر عموهایم گفتند که مدتی است جانوران شکارگاه های پادشاه را تبلیغات می کنند که به جنگل آن ها کوچ کنند، جانوران هم قبول کرده اند. روز عروسی همه شان خواهند آمد. اما برادرهایم و دختر عموهایم به خاطر من عروسی شان را عقب می اندازند. مرا هم نمی گذارند که برگردم به شهر. امشب دیگر تنهایی زور آور شد گریه کردم. خواستم بار دلم را سبک کرده باشم. از تو تشکر می کنم که درد دلم را گوش کردی.»

وقتی جوان سرگذشت خود را تمام کرد، قوچ علی گفت: تو حق داری گریه کنی. من هم یک وقت عاشق دختر پادشاه شدم. اما او مرا از قصرش راند و من دیگر دنبالش نگشتم.

جوان پرسید: ازش بدت آمد؟

قوچ علی گفت: نه. اکنون هم اگر ببینم باز عاشقش می شوم. چنان زیباست که مانند ندارد. اما اخلاق و رفتار بد و خودپسندانه ای دارد. من یک موی لاله ی ترا به هزار تا مثل دختر پادشاه نمی دهم.

بعد جوان گفت: قوچ علی، پس تو تنها زندگی می کنی؟

قوچ علی گفت: نه، من با خواهرم لاله زندگی می کنم.

جوان گفت: گفتی لاله؟ همان دختری که با تو گوسفند می چرانند؟

قوچ علی گفت: آره. همان دختر سرخ روی وحشی. او خواهر من است.

جوان از جا جست و گفت: قوچ علی، می خواهم یک چیزی به تو بگویم اما می ترسم بدت بیاید.

قوچ علی گفت: می دانم که خواهرم را می خواهی. باشد. پاشو همین حالا برویم.

اگر راضی شد، بردار بیار. گوسفنداها را تنهایی هم می توانم بچرانم.

آن وقت جوان به قوچ علی یاد داد که چطور توی جلد اسب و کبوتر برود. توی غار، لاله داشت ریش بزها را یک یک شانه می کرد. هر وقت که خوابش نمی آمد و تنها بود، این کار را می کرد. بزها به نوبت نشسته بودند و قصه ی لاله را

گوش می کردند. گوسفندها هم گوش می کردند. البته بعضی ها هم خوابیده بودند یا آهسته نشخوار می کردند. سگ ها هم در دهانه ی غار چرت می زدند. ماه نیمه شب از بالای غار خم شده بود توی غار را روشن می کرد و نگاه می کرد. کمی بعد ماه به لاله گفت: لاله، پاشو آتش روشن کن. من دیگر نمی توانم بیشتر از این بمانم. می روم.

لاله پا شد در دهانه ی غار آتش روشن کرد. ماه یواش از دهانه ی غار سرید و رفت. قصه تازه تمام شده بود که دو تا کبوتر داخل غار شدند. یکی سفید سفید، دیگری سفید با خال درشتی در سینه. لاله گفت: حیوانکی ها، راه گم کرده اید؟ بیایید پیش من. کبوتر سفید به کبوتر خالدار نگاه کرد و انگاری گفت: برو پیشش. نترس. کبوتر خالدار رفت نشست توی دست های لاله. لاله نگاهش کرد و بوسیدش. آن یکی کبوتر هم آمد نشست توی دامن لاله. بعد لاله هر دوشان را زمین گذاشت و گفت: همین جا باشید بروم برایتان دانه بیاورم.

آن وقت رفت ته غار. سنگی را کنار زد سوراخی بود. غار کوچک تری بود. رفت تو، کبوترها از جلدشان بیرون آمدند. سگ ها به دیدن قوچ علی آمدند نشستند جلو روش. لاله با مشت های پر گندم برگشت دید برادرش با جوان رعنا و رشیدی نشسته توی غار و کبوترها نیستند. گفت: قوچ علی، پس تو کجا رفته بودی؟ خیلی دیر کردی!

قوچ علی گفت: حالا بیا با دوست تازه ی من آشنا شو، بعد می گویم. این دوست من دنبال تو آمده این جا.

لاله اول ساکت شد. بعد گفت: کبوترهای مرا ندیدید کجا رفتند؟

قوچ علی گفت: ما که تو آمدیم، پر کشیدند رفتند بیرون. من می روم پیداشان کنم. نمی توانند از این جا زیاد دور شوند. شما دو تا بنشینید حرف هایتان را بزنید. قوچ علی این را گفت و رفت بیرون، نشست روی تخته سنگی رو به دشت. کمی بعد دید که لاله و جوان دست همدیگر را گرفته اند می آیند. گفت: مبارک باشد.

جوان گفت: رفیق، اگر حرفی نداشته باشی من می خواهم همین حالا با لاله بروم به جنگل، که دختر عموها و برادرهام نگران من نباشند.

قوچ علی با لبخند به لاله گفت: لاله، کیوترا هایت را نمی خواهی برایت بگیرم؟ لاله با لبخند جواب داد: پس کن، قوچ علی. خوب سر به سر من گذاشتید. امشب تو شوخی ات گل کرده.

آن وقت هر سه خندیدند. جوان به قوچ علی گفت: فردا عصر منتظر تیم، بیا جنگل عروسی ما.

بعد رفت توی جلد اسبی سفید سفید و لاله را بر پشت گرفت و راه افتاد. قوچ علی تا بانگ خروس همان جا روی تخته سنگ بیدار نشست.
بعد پا شد و رفت پهلوی گله گرفت خوابید.

فردا شب جنگل پرریاهو بود. پرندگان و چرندگان و خزندگان بی شماری از چهار گوشه ی آسمان و زمین می آمدند و روی درختان و زیر درختان و در خاک و زمین لانه می ساختند. هفت برادر آهنگر با زن های جوان و زیبایی شان دور میز بزرگی نشسته بودند، شام شب عروسی شان را می خوردند. قوچ علی هم بود. قرار گذاشته بودند نصف شب عروس ها و دامادها جنگل را به جانوران بسپارند و برگردند به شهر. می خواستند قوچ علی را هم ببرند که راضی نشد و گفت: من باید مواظب گوسفندا و بزهام باشم.

نصفه شب، هفت داماد دست هم را گرفتند و رفتند توی جلد کیوتر و پرکشیدند رفتند. قوچ علی کمی توی جنگل گشت، اما نتوانست غم تنهاییش را کم کند. آخرش نشست زیر درختی و مدتی گریه کرد. بار دلش که کمی سبک شد، آمد به غار پیش گله اش.»

چوپان جوان باز ساکت شد. چشم هایش را دوخت به چشم های دختر. می خواست اثر حرف هایش را توی چشم های دختر ببیند. دختر با صدای لرزانی گفت: باز هم بگو. بگو قوچ علی چه شد؟ چوپان گفت:

« فردای آن شب بود که قوچ علی دوباره یاد دختر پادشاه افتاد و دید که هنوز از ته دل دوستش دارد. پیش خود گفت: چوپان کوهستان نیستم اگر نتوانم او را سر عقل بیاورم، آدم کنم. می دانم چکارش باید بکنم که دختر پادشاه خلق و خوی حیوانی اش را کنار بگذارد. اصلا باید او را از زندگی آن جوری دور کنم.

آن وقت رفت توی جلد کبوتر و رفت به باغ دختر پادشاه. آن قدر صبر کرد که دختر آمد رفت توی استخر شیر. قوچ علی هم آمد نشست سر درخت انار لب استخر و گفت: ای دختر زیبا تو چه بدن فشنگی داری! من عاشق تو شدم. خواهش می کنم از توی شیر بیا بیرون تا خوب تماشایت کنم. دختر پادشاه اولش مثل سگ هار داد و بیداد کرد. فحش داد. امر کرد، اما بعد یادش رفت دختر پادشاه است و مثل دخترهای خوب دیگر مهربان شد و گفت: ای کبوتر خوش صحبت، خواهش می کنم مرا نگاه نکن. خوب نیست.

قوچ علی گفت: دست خودم نیست که نگاهت نکنم. دوستت دارم. دختر گفت: ای کبوتر خوش صحبت، من که نمی توانم عشق یک کبوتر را قبول کنم.

اگر عاشق راست راستکی هستی از جلدت بیا بیرون تا من هم ترا تماشا کنم. قوچ علی از جلدش درنیامد. دختر پادشاه راضی شد خوابش را به قوچ علی بدهد تا او از جلد کبوتر در آید. قوچ علی خواب دختر را گرفت و پرید رفت. از آن روز به بعد خواب به چشم دختر نیامد. آن قدر بی خوابی کشید که مریض و بستری شد. حکیم های شهر نتوانستند دردش را دوا کنند، چون پادشاه امر کرده بود هیچ حکیمی حق ندارد دست کثیفش را به بدن دختر بزند. روزی قوچ علی خودش را به صورت حکیم پیر و غریبه ای درآورد، رفت پیش پادشاه و بعد پیش دختر که بدون دست زدن

معالجه اش کند. مدتی دختر را تماشا کرد که مثلا دارد معاینه اش می کند، بعد گفت که اگر دختر «افسانه ی محبت» بشنود خوب خواهد شد. کسی در شهر «افسانه ی محبت» بلد نبود. قوچ علی باز به صورت حکیم پیر و غریبه آمد به پادشاه گفت که در فلان کوه چوپان جوانی زندگی می کند که «افسانه ی محبت» را خوب می داند و اگر پادشاه خودش دنبال او برود، بالای سر دختر می آید.»

چوپان جوان باز ساکت شد و به چشمان حیران دختر نگاه کرد. خندید و گفت: بلی، ای دختر زیبا، ای قیز خاتم چنین شد که پدرت که روزی مرا مثل سنگ از خانه اش رانده بود، به کوهستان آمد و مرا پیش تو آورد، حالا چه می گویی؟

قیز خاتم نتوانست جلو گریه اش را بگیرد. گفت: قوچ علی، من دیگر برای همیشه فراموش کردم که دختر پادشاهم. من ترا می خواهم. من حالا می فهمم که چقدر به محبت تو احتیاج داشتم. مرا با خودت ببر. می خواهم مثل همه زندگی کنم.

قوچ علی گفت: برای تو کار آسانی نیست که مثل همه زندگی کنی. چون توی ناز و نعمت بزرگ شده ای. اما اگر خودت بخوای البته به زندگی تازه ات هم عادت می کنی.

قیز خاتم گفت: اگر با تو و با دیگران باشم، هر کاری برای من آسان است. قوچ علی، مرا با خودت ببر. قیز خاتم را تنها نگذار.

قوچ علی اشک او را پاک کرد و سببی از جیبش درآورد گفت: حالا تو خسته ای. بیا این سیب را از دست من بخور بعد می آیم به سراغت. تو دیگر برای همیشه مرا دوست خواهی داشت. می دانم.

دختر زیبا سیب را گرفت خورد، به پشت دراز کشید، آن وقت چشمانش یواش یواش بسته شد و به خواب شیرینی فرو رفت.

قوچ علی پا شد بوسه ای از گونه ی دختر گرفت و بیرون رفت. به پادشاه گفت: خواب دخترت را به خودش برگرداندم. تا سه روز کسی دور و بر قصر قدم نگذارد که بدخواب می شود. روز چهارم بروید بیدارش کنید.



صبح روز دوم، آفتاب نزده، قوچ علی به صورت کبوتر آمد پیش قیز خانم، از جلدش درآمد و گل سرخی زیر دماغ دختر گرفت. دختر چشمانش را باز کرد و بی صدا و نرم خندید. قوچ علی گفت: راحت خوابیدی؟ قیز خانم گفت: خواب شیرینی کردم. مثل قند و عسل. حالا مرا با خودت می بری؟ قوچ علی گفت: آره. پاشو برویم توی باغ شستشو کن بعد برویم. آفتاب تازه زده بود که دو تا کبوتر سفید از روی درخت انار لب استخر بلند شدند و به طرف خورشید پرواز کردند.

زمستان ۱۳۴۶

تحفه ی ناچیز برای سهیلا

به خاطر محبتی که به بچه ها داشت

ب.

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳